

فصل نهم

www.harrypotter2000.blogfa.com

جایی برای پنهان شدن

همه چیز مبهم و کند به نظر می رسید. هری و هرمیون از جا پریدند و چوبدستی هایشان را بیرون آوردند. بسیاری از افراد تازه فهمیده بودند که چیز عجیبی اتفاق افتاده. زمانی که گربه ی نقره ای ناپدید شد سرها هنوز به طرف او در حال چرخیدن بود. سکوت مثل موج سردی از طرف جایی که پاترونوس فرود آمده بود به اطراف پخش می شد. بعد یک نفر جیغ زد.

هری و هرمیون خود را به میان جمعیت وحشت زده انداختند. مهمان ها به همه طرف می دویدند و بسیاری از آنها غیب می شدند. جادوی اطراف بارو از بین رفته بود. هرمیون فریاد زد: "رون! رون، تو کجایی؟"

وقتی راهشان را از میان پیست رقص باز می کردند هری پیکرهای شل پوش و ماسک دار را دید که بین جمعیت ظاهر می شدند. بعد لوپین و تانکس را دید که

چوبدست هایشان را بالا گرفته بودند و شنید که هر دوی آنها فریاد زدند: "پروتگو!"
فریادی که در همه طرف طنین انداخت.

هرمیون که وقتی او و هری توسط مهمان های وحشت زده ضربه می خوردند تقریباً
گریه میکرد فریاد زد: "رون! رون!" هری دستش را قاپید که مطمئن شود از هم جدا
نمی شوند. و بعد رشته ای از نور با صدا از بالای سرشان رد شد. یا یک طلسم محافظ
بود یا چیز شوم دیگری که او نمی دانست.

و بعد رون آنجا بود. او بازوی آزاد هرمیون را گرفت و هری احساس کرد که
هرمیون روی هدف متمرکز شد. وقتی تاریکی به او فشار آورد منظره ها و صداها
خاموش شدند. دست هرمیون تنها چیزی بود که می توانست در حین فشرده شدن
میان زمان و مکان حس کند. دور از بارو، دور از مرگخوارهایی که فرود می آمدند و
شاید دور از خود و لدمورت...

صدای رون به گوش رسید که گفت: "کجا هستیم؟"
هری چشمانش را باز کرد. برای یک لحظه فکر کرد که هنوز عروسی را ترک نکرده
اند. به نظر می رسید که توسط مردم احاطه شده بودند.

هرمیون نفس نفس زنان گفت: "خیابان توتنهام کورت. راه بیفتین. فقط راه

بیفتین. باید به جایی رو پیدا کنیم تا شما قیافه تون رو تغییر بدین."

هری کاری را که او گفته بود کرد. آنها در حالی که نیمی راه می رفتند و نیمی می

دویدند به طرف بالای خیابان پهن و تاریک رفتند که به خاطر حضور عیاش های

شبهانه شلوغ شده و پوشیده از فروشگاه های چسبیده به هم بود. ستاره ها بالای

سرشان چشمک می زدند.

یک اتوبوس دو طبقه با سر و صدا از کنارشان رد شد و در حالی که می گذشت

گروهی از مسافران با شیفتگی به آنها نگاه کردند. هری و رون هنوز ردا به تن

داشتند.

رون هنگامی که یک زن جوان با دیدن او به طرز نا هنجاری به خنده افتاد گفت: "

هرمیون، ما هیچی نداریم که با اینا عوضشون کنیم."

هری در حالی که در دل حماقت خود را لعنت می کرد گفت: " چرا مطمئن نشدم که

شنل نامرئی رو با خودم آوردم؟ همه ی سال گذشته همراهم بود و..."

هرمیون گفت: " اشکالی نداره. من شنل رو آوردم. و همینطور لباس برای هر دوی

شما. فقط سعی کنین رفتار کنین تا... این خوبه..."

آنها را به پایین یک خیابان فرعی و بعد به پناه یک کوچه ی تاریک هدایت کرد.
هری به هرمیون اخم کرد که غیر از کیف دستی کوچک منجوق دوزی اش که حالا
مشغول جستجو در آن بود چیز دیگری به همراه نداشت، و گفت: " وقتی میگی که
شنل نامرئی و لباسها رو آوردی..."

هرمیون گفت: " آره، اونها اینجان. و در میان حیرت کامل هری و رون یک جفت
چین، یک سویشرت، چند تا جوراب خرمایی رنگ و در آخر شنل نامرئی نقره ای را
بیرون کشید.

" چطوری...؟! "

" طلسم توسعه دهنده ی غیر قابل کشف. سخته، ولی فکر می کنم در هر صورت خوب

انجامش دادم. تونستم همه ی چیزایی رو که لازم داشتیم این تو جا بدم. "

به کیف به ظاهر ظریف تکان کوچکی داد که وقتی تعدادی شیء سنگین درون آن
غلتیدند صدایی از خودش بیرون داد. هرمیون در حالی که درون آن را به دقت نگاه

می کرد گفت: " اوه لعنتی، اونا باید کتابا باشن، من همشون رو بر اساس موضوع

دسته بندی کردم. خوب... هری، بهتره تو شنل نامرئی رو بپوشی. رون، زود باش

لباساتو عوض کن. "

هری هنگامی که رون ردایش را در می آورد گفت: " تو کی همه ی این کارا رو

کردی؟"

" تو بارو بهتون گفتم. من روزها بود که چیزهای لازم رو جمع می کردم. می دونین

،برای وقتی که نیاز به یک فرار فوری داشتیم... من کوله پشتی ت رو امروز صبح جمع

کردم هری. بعد از اینکه تو تغییر شکل دادی و گذاشتمش اینجا. من فقط احساس می

کردم..."

رون در حالی که ردهای مچاله شده اش را به او می داد گفت: " تو شگفت

انگیزی، واقعاً هستی."

هرمیون که هنگام گذاشتن ردها درون کیف لبخندی روی صورتش شکل می گرفت

گفت: " ممنون. هری لطفاً اون شنل رو بپوش."

هری شنل نامرئی را دور شانه هایش انداخت و بعد آن را روی سرش کشید و از دید

پنهان شد. حالا تازه شروع به درک آنچه که اتفاق افتاده کرده بود.

" بقیه...اونایی که تو عروسی بودن..."

هرمیون زمزمه کرد: " نمیخواه الان نگران اون باشیم. این تویی که اونا

دنبالشن، هری. و ما با برگشتنمون فقط همه رو بیشتر در خطر قرار میدیم."

رون، که انگار حتی وقتی صورت هری را نمی دید می دانست که او می خواهد مخالفت

کند، گفت: " راست میگه. بیشتر افراد محفل اونجا بودن. اونا هوای همه رو دارن. "

هری به نشانه ی موافقت سرش را تکان داد، بعد یادش آمد که آنها نمی توانند او را

بینند و گفت: " آره... " ولی فکر جینی و ترس مثل اسیدی درون شکمش می جوشید.

هرمیون گفت: " بجنین، فکر کنم بهتره به رفتن ادامه بدیم. "

از خیابان فرعی بیرون آمده و دوباره وارد خیابان اصلی شدند که در طرف دیگرش

چند تا مرد در طول پیاده رو تلو تلو می خوردند و آواز می خواندند.

رون از هرمیون پرسید: " فقط کنجکاو شدم بدونم چرا خیابون تو تنهام کورت؟ "

" نمیدونم، یهو به سرم زد. ولی مطمئنم اینجا در دنیای ماگل ها بیشتر در امانیم. اینجا

جایی نیست که انتظار ما رو داشته باشن. "

رون در حالی که به اطراف نگاه می کرد گفت: " درسته، ولی تو یک کم احساس...بی

پناهی نمی کنی؟ "

هرمیون پرسید: " چه جای دیگه ای هست؟ " وقتی مردهای آن طرف خیابان شروع

به سوت زدن برای او کردند خودش را جمع کرد. " ما به سختی ممکنه بتونیم یه اتاق

تو پاتیل در زدار بگیریم، مگه نه؟ و خونه ی گریمالد هم اگه اسنیپ بتونه واردش بشه

از دسترس خارجه... به نظرم می‌تونیم خونه‌ی پدر و مادر منو امتحان کنیم، با اینکه

فکر می‌کنم امکانش هست که اونجا رو چک کنن. اه... کاش اونا خفه می‌شدن!"

مست‌ترین مردها در پیاده روی دیگه در حال داد زدن بود: "خوب، عزیزم؟ دوست

داری یه نوشیدنی بخوری؟ اون مو قرمز رو ول کن و بیا اینجا یه پیمونه با هم

بزنیم!"

وقتی رون دهانش را باز کرد تا به آن طرف خیابان فریاد بزند هرمیون با عجله گفت

: "بیاین بریم یه جا بشینیم. نگاه کن، این خوبه. اینجا!"

کافه‌ی شبانه‌ی کوچک و مخروبه‌ای بود. روی میزهای موربانه زده لایه‌ی نازکی از

چربی نشسته بود. اول هری پشت یک میز خزید و بعد رون کنار او روبروی هرمیون

نشست که پشتش به در بود و انگار از این حالت زیاد خوشش نمی‌آمد. آنقدر پشت

سر هم از بالای شانه اش بیرون را دید زد که به نظر رسید آخر دچار گرفتگی گردن

شد. هری بی حرکت نشستن را دوست نداشت. راه رفتن این توهم را ایجاد کرده بود

که آنها هدفی داشتند. زیر شنل می‌توانست احساس کند که آخرین اثرات معجون

چند عصاره‌ای او را ترک می‌کند. دستهایش به اندازه و شکل طبیعی خود بر می

گشتند. عینکش را از جیبش در آورد و دوباره به چشمش زد. بعد از یکی دو دقیقه

رون گفت: " می دونین، ما اینجا از پاتیل درزدار زیاد دور نیستیم. اون تو تقاطع

چرینگه "

هرمیون یکمرتبه گفت: " رون، نمیتونیم!"

" نه برای اینکه اونجا بمونیم، فقط واسه اینکه بفهمیم چه اتفاقی داره میفته!"

" می دونیم چه اتفاقی داره میفته. ولدمورت وزارت رو گرفته. دیگه چی باید

بدونیم؟"

" باشه، باشه. فقط یه نظر بود!"

دوباره به سکوت آزار دهنده ای برگشتند. زن پیشخدمت که آدامس می جوید جلو

آمد و هرمیون دو تا کاپوچینو سفارش داد. از آنجایی که هری نامرئی بود ممکن بود

عجیب به نظر برسد که یکی هم برای او سفارش بدهند. دو تا کارگر گنده وارد کافه

شدند و خود را در میز کناری چپاندند. هرمیون صدایش را تا حد زمزمه پایین آورد.

" من میگم یه جای خلوت برای غیب شدن پیدا کنیم و بعد به حومه شهر بریم. وقتی

اونجا رسیدیم میتونیم یه پیغام واسه محفل بفرستیم."

رون پرسید: " پس تو میتونی از اون پاترونوس سخنگو ها درست کنی؟"

هرمیون گفت: " من روش کار کردم و فکر می کنم بتونم."

"خوبه، تا وقتی که اونا رو تو دردرس نندازه. اگرچه ممکنه که تا حالا دستگیر شده باشن." بعد از نوشیدن کمی از قهوه ی کف آلود متمایل به خاکستری اش اضافه کرد:

"خدای من، نفرت انگیزه!"

پیشخدمت شنیده بود. وقتی برای گرفتن سفارش مشتری های جدید می رفت نگاه زننده ای تحویل رون داد. کارگر بزرگ تر که بلوند و کاملاً تنومند بود و حالا هری داشت به او نگاه می کرد، پیشخدمت را با حرکت دستش دور کرد. زن پیشخدمت که آشکارا به او توهین شده بود با تعجب نگاه کرد.

رون گفت: "پس بیاین بریم. من نمیخوام این لجنو بخورم. هر میون، تو پول ماگلی داری که اینا رو حساب کنی؟"

"آره، همه ی پس انداز "انجمن سازندگی" ام رو قبل از اینکه به بارو پیام خالی کردم. شرط می بندم همش اون ته باشه." هر میون آهی کشید و دستش را به طرف کیف منجوق دوزی اش دراز کرد.

هر دو مرد کارگر حرکت یکسانی کردند و هری بدون فکر و نا خود آگاه حرکت آنها را تکرار کرد. هر سه ی آنها چوبدستی هایشان را بیرون کشیده بودند.

رون که چند لحظه بعد متوجه شده بود چه اتفاقی در حال وقوع است به آن طرف میز شیرجه زد و هرمیون را از پهلو روی صندلی اش انداخت. شدت طلسم مرگخوارها دیوار آجری ای را که تا چند لحظه قبل سر رون در آنجا قرار داشت خرد کرد. هری در حالی که هنوز نامرئی بود فریاد زد: "استویفای!" فواره ای از نور قرمز به صورت مرگخوار گنده اصابت کرد. بیهوش به کناری افتاد و شخص همراهش که نمی توانست ببیند چه کسی طلسم را فرستاده یکی دیگر را به طرف رون فرستاد. از نوک چوبدستی اش طناب های سیاه درخشان بیرون آمدند و از سر تا پای رون را بستند. پیشخدمت جیغ زد و به طرف در فرار کرد. هری یک طلسم گیج کننده ی دیگر به طرف صورت پیچ خورده ی مرگخواری که رون را بسته بود فرستاد، ولی به هدف نخورد. بعد از برخورد به پنجره برگشت و به پیشخدمت اصابت کرد که در مقابل در به زمین افتاد.

مرگخوار نعره زد: "اکسپولسو!" و میزی که هری پشت آن ایستاده بود منفجر شد. شدت انفجار او را به دیوار کوبید و احساس کرد همانطور که شنلش از روی سرش سر می خورد چوبدستی اش هم از دستش خارج شد.

هرمیون از جایی خارج از دید فریاد زد: "پتریفیکوس توتالوس!" و مرگخوار با

صدای خفه ای به جلو، روی توده ای از چینی های شکسته افتاد.

هرمیون در حالی که تکه های شیشه را از روی موهایش پایین می ریخت و سر تا پا

می لرزید از زیر میز بیرون آمد. چوبدستی اش را به طرف رون گرفت و گفت: "د-

دیفیندو!" رون وقتی که هرمیون زانوی شلوارش را شکافت و بریدگی عمیقی ایجاد

کرد فریادی کشید.

"اوه متاسفم رون، چوبدستیم داره میلرزه. دیفیندو!"

چند تا از طناب ها افتادند. رون روی پایش بلند شد و بازوهایش را تکان داد تا دوباره

حس را به آنها برگرداند. هری چوبدستش را برداشت و از روی آواری که میان آن

مرگخوار بلوند گنده روی نیمکتی دراز شده بود بالا رفت.

"باید شناساییش می کردم. شبی که دامبلدور مرد اون اونجا بود." مرگخوار تیره تر

را با پایش چرخاند. چشمان مرد به سرعت بین هری، رون و هرمیون حرکت می کرد.

رون گفت: "اون دولوهوفه. من اونو از روی پوستر های قدیمی افراد تحت تعقیب

شناختم. فکر کنم اون گنده تورفین روول باشه."

هرمیون با لحنی کمی هیستریک گفت: "اهمیتی نداره که اسمشون چیه! اونا چطوری

پیدامون کردن؟ حالا باید چیکار کنیم؟"

به نظر رسید که وحشت او به نوعی ذهن هری را باز کرد. به او گفت: "در رو قفل

کن. و رون، تو چراغها رو خاموش کن."

هری نگاهی به دولوهوف فلج شده انداخت و به سرعت فکر کرد. قفل صدای کلیکی

داد و رون از چراغ خاموش کنش استفاده کرد تا کافه را در تاریکی فرو ببرد. هری

می توانست صدای مردانی را که پیش از این به هرمیون طعنه زده بودند بشنود که

حالا در دوردست به طرف دختر دیگری فریاد می زدند.

رون از میان تاریکی به طرف هری نجوا کرد: "قراره با اونا چیکار کنیم؟" بعد با

صدایی حتی آهسته تر گفت: "بکشیمشون؟ اونا حتماً ما رو می کشتن. همین الان هم

تلاش خوبی کردن."

هرمیون لرزید و یک قدم عقب رفت. هری سرش را تکان داد و گفت: "فقط باید

حافظه هاشونو پاک کنیم. اینجوری بهتره، اونا رو از رد ما دور نگه میداره. اگه

بکشیمشون معلوم میشه که ما اینجا بودیم."

رون که کاملاً تسلی پیدا کرده بود گفت: " رئیس تویی. ولی من هیچ وقت یک طلسم حافظه رو اجرا نکردم."

هرمیون گفت: " منم همینطور، ولی تئوریش رو بلدم."

نفس آرام و عمیقی کشید. بعد چوبدستی اش را به طرف پیشانی دولوهوف گرفت و

گفت: " آبلویویت! " یکباره چشمان دولوهوف نامتمرکز و خواب آلود شد.

هری به پشت هرمیون زد و گفت: " فوق العاده بود! تو به اون یکی و پیشخدمته

برس تا من و رون اینجا رو مرتب کنیم."

رون در حالی که به اطراف کافه ی تقریباً خراب شده نگاهی می انداخت گفت:

" مرتب کنیم؟ واسه چی؟! "

" به نظرت وقتی بیدار بشن و خودشونو جایی ببینن که انگار همین الان منفجر شده

ممکن نیست با خودشون فکر کنن که چه اتفاقی افتاده؟ "

" اوه، بله درسته... "

رون قبل از اینکه بتواند چوبدستی اش را از جیبش درآورد قدری تقلا کرد.

" تعجبی نداره که نمی تونم درش بیارم هرمیون، تو کاری کردی که شلوارم تنگ

بشه. "

هرمیون خیلی آرام گفت: "اوه، واقعاً متاسفم." و پیشخدمت را از جلوی پنجره کنار

کشید. هری صدای او را شنید که پیشنهادی را زیر لب زمزمه میکرد مبنی بر اینکه

رون در عوض چوبدستی اش را کجا می تواند بگذارد.

وقتی کافه به حالت اولش در آمد مرگخوارها را به درون میزشان کشاندند و روبروی

هم قرار دادند.

هرمیون در حالی که از یک مرد بیهوش به دیگری نگاه میکرد پرسید: "ولی چطوری

ما رو پیدا کردن؟ از کجا میدونستن که ما کجاییم؟"

به سمت هری برگشت.

"تو... تو که فکر نمی کنی هنوز طلسم ردیاب ات رو با خودت داشته باشی هری، مگه

نه؟"

رون گفت: "نه نمیتونه. طلسم ردیاب در هفده سالگی شکسته میشه. این قانون

جادوگریه، نمیتونی ردیاب رو روی یک بزرگسال بذاری."

هرمیون گفت: "تا جایی که تو میدونی آره، ولی اگه مرگخوارها راهی پیدا کرده باشن

تا اونو رو یه آدم هفده ساله بذارن، اونوقت چی؟"

" ولی هری در بیست و چهار ساعت گذشته نزدیک مرگخوارها نبوده. کی ممکنه

طلسم ردیاب رو دوباره روی اون گذاشته باشه؟"

هرمیون جواب نداد. هری احساس بدی داشت. واقعاً به این وسیله بود که مرگخوارها

آنها را پیدا کرده بودند؟

هری شروع کرد: " اگه من نتونم از جادو استفاده کنم، و شما هم نتونین بدون اینکه

جامون لو بره نزدیک من جادو کنین..."

هرمیون خیلی محکم گفت: " ما ار هم جدا نمی شیم."

رون گفت: " ما نیاز به یه جای امن برای مخفی شدن داریم. یک کم فرصت بده تا

مسائل رو درست بررسی کنیم."

هری گفت: " خونه ی گریمالد."

دو نفر دیگر با شگفتی یه او نگاه کردند.

" هری احمق نباش. اسنیپ میتونه وارد اونجا بشه."

" پدر رون گفت اونا طلسم هایی رو برای مقابله با اون قرار دادن، و حتی اگه کار

نکرده باشن... " قبل از اینکه هرمیون بتواند دلیل دیگری بیاورد هری گفت: " اونوقت

چی؟ من قسم می خورم هیچ چیزی رو بیشتر از روبرو شدن با اسنیپ دوست ندارم."

"ولی..."

"هرمیون، چه جای دیگه ای هست؟ این بهترین شانسیه که داریم. اسنیپ فقط یه دونه مرگخواره. اگه من هنوز طلسم ردیاب رو روی خودم داشته باشم هر جا که بریم همشون میان سراغمون."

هرمیون نتوانست اعتراضی بکند، اگرچه به نظر می رسید دوست دارد این کار را بکند. زمانی که او در کافه را باز می کرد رون چراغ خاموش کنش را فشار داد تا نور کافه را آزاد کند. سپس با شماره سه ی هری، طلسم ها را به سمت سه هدف خود فرستادند.

و قبل از اینکه پیشخدمت یا هیچ یک از مرگخوارها بتوانند کاری بیشتر از تکان

خوردن های خواب آلود انجام دهند، هری رون و هرمیون به سمت هدف تمرکز

کردند و بار دیگر در میان تاریکی متراکم ناپدید شدند.

چند ثانیه بعد ریه های هری منبسط شدند و او چشمانش را باز کرد.

اکنون در وسط یک میدان آشنای کوچک و مخروطی ایستاده بودند. خانه های دراز و

رو به ویرانی از همه طرف به آنها نگاه می کردند. خانه شماره 12 برای آنها مرئی

بود، چون توسط دامبلدور، رازدار آن، از وجود خانه با خبر شده بودند. در حالی که هر

چند متر چک می کردند که توسط کسی تعقیب یا مشاهده نشوند به سمت آن هجوم

بردند. از پله های سنگی به سرعت بالا رفتند و هری یک بار با چوبدستی اش به در جلویی ضربه زد. صدای کلیک آهن ها و تق تق زنجیری را شنیدند، بعد در با صدای غرغری باز شد و آنها به سرعت به درون چارچوب دویدند.

وقتی هری در را پشت سرشان قفل کرد لامپ های گازی قدیمی روشن شدند و نوری لرزان را سرتاسر راهرو پخش کردند. درست همانطور بود که هری به یاد می آورد.

وهم آور، پر از تار عنکبوت و سرهای جن های خانگی روی دیوار که سایه های عجیبی را روی راه پله می انداختند. پرده های بلند تیره پرتره ی مادر سیریوس را پوشانده بودند. تنها چیزی که سر جایش قرار نداشت پایه چتر پای غول بود که به پهلو افتاده بود. طوری که انگار همین حالا تانکس آن را دوباره انداخته باشد.

هرمیون در حالی که به آن اشاره میکرد گفت: " فکر کنم به نفر اینجا بوده."

رون در جواب زمزمه کرد: " ممکنه وقتی محفل این جا رو ترک می کرده اینجوری شده باشه."

هری پرسید: " پس طلسم هایی که برای مقابله با اسنیپ گذاشته بودن کجان؟

رون گفت: " شاید فقط وقتی فعال میشن که اون خودشو نشون بده."

www.harrypotter2000.blogfa.com

با اینحال روی پادری و پشت به در نزدیک هم باقی ماندند، هراسان از اینکه در خانه قدری جلوتر پیش بروند.

هری گفت: "خوب، تا ابد که نمیتونیم اینجا وایسیم." و یک قدم به جلو برداشت.

"سیوروس اسنیپ؟"

صدای مدآی مودی از درون تاریکی نجوا کرد و باعث شد که هر سه ی آنها با ترس به عقب بپرند. هری قبل از اینکه چیزی با صدای ووش مثل هوای سرد به او بخورد و زبانش را به عقب بپیچاند و صحبت کردن را غیر ممکن سازد فریاد زده بود: "ما اسنیپ نیستیم!" با اینحال قبل از اینکه فرصت داشته باشد تا درون دهانش را لمس کند زبانش دوباره از هم باز شده بود.

دو نفر دیگر به نظر می رسید که احساس ناخوشایند مشابهی را تجربه کرده بودند. رون داشت صداهای عق مانندی از خودش در می آورد. هرمیون با لکنت گفت: "اون حتما" طلسم زبان قفل کن بود که مدآی برای اسنیپ گذاشته."

هری محتاطانه قدمی دیگر به جلو گذاشت. چیزی در میان سایه های انتهای راهرو حرکت کرد. و قبل از اینکه هیچ یک از آنها بتواند کلمه دیگری بگوید پیکری از میان

فرش بالا آمد. قد بلند، وحشتناک و به رنگ غبار. هرمیون جیغ زد، و همینطور خانم بلک که پرده هایش باز شده بودند.

هیكل خاکستری داشت به طرف آنها سر می خورد. تندتر و تندتر. موهای تا کمر و ریش هایش پشت سرش در حرکت بودند. صورتش خالی و بدون گوشت و حفره ی چشمانش خالی بود. به شکل ترسناکی آشنا و به طرز وحشتناکی تغییر یافته بود. یکی از دستانش را بلند کرد و به طرف هری نشانه رفت.

هری فریاد زد: "نه!" و با اینکه چوبدستش را بلند کرده بود هیچ طلسمی به ذهنش نرسید. "نه، اون ما نبودیم! ما تو رو نکشتیم!"

همزمان با کلمه ی نکشتیم، آن پیکر منفجر و تبدیل به ابری از غبار شد.

هری که سرفه می کرد و از چشمانش آب می آمد به اطراف نگاه کرد. هرمیون را دید که روی زمین کنار در دولا شده بود و دستانش روی سرش بودند، و رون که از سر تا پا می لرزید و روی شانه های هرمیون می زد و می گفت: "همه چی مرتبه...اون ر-رفته..."

غبار مثل مهی دور هری می چرخید و نور آبی چراغ را می گرفت. خانم بلک به جیغ زدن ادامه می داد.

"خون لجنی، کثیف، لکه های ننگ، مایه ی شرمساری در خانه ی پدری من..."

هری فریاد زد: "خفه شو!" چوبدستش را به طرف او گرفت و همراه با یک صدای بنگ و انفجار جرقه های قرمز رنگ پرده ها دوباره بسته شده و او را ساکت کردند.

هرمیون در حالی که رون کمک می کرد تا روی پایش بایستد نجوا کرد: "

اون...اون..."

هری گفت: "آره، ولی واقعاً که اون نبود، مگه نه؟ فقط واسه این بود که اسنیپ رو

بترسونه."

هری شک داشت که آیا آن اصلاً کار کرده یا اسنیپ پیکر ترسناک را هم به همان

راحتی که دامبلدور را کشته منفجر کرده است؟

اعصابش هنوز دنگ دنگ می کرد. دو نفر دیگر را به سمت بالای راهرو هدایت

کرد، در حالی که نیمی انتظار داشت چیز وحشتناک دیگری خود را نشان دهد. ولی

غیر از یک موش که از روی کفپوش رد میشد چیز دیگری حرکت نکرد.

هرمیون زمزمه کرد: "قبل از اینکه جلوتر بریم بهتره اول یه چکی بکنیم." چوبدستی

اش را بالا آورد و گفت: "هومنوم ریولِیو!"

هیچ اتفاقی نیفتاد.

رون با مهربانی گفت: " خوب، تو همین الان شوک بزرگی رو تجربه کردی. حالا اون ورد قرار بود چیکار کنه؟ "

هرمیون تقریباً با ترشرویی گفت: " اون کاری رو که من می خواستم کرد! اون یه ورد برای آشکار کردن حضور انسان بود، و اینجا غیر از ما کس دیگه ای نیست! "

رون گفت: " و اون گرد و خاکی پیر " به تکه فرشی که پیکره از آن بیرون آمده بود نگاه کوتاهی انداخت.

هرمیون با نگاه وحشت زده ای به همان طرف گفت: " بیاین بریم بالا. " و راه بالای پله ها را به سمت اتاق پذیرایی طبقه اول نشان داد. دستش را تکان داد تا لامپ های گازی را روشن کند. بعد در حالی که کمی می لرزید روی کاناپه نشست و بازوهایش را محکم دور خودش پیچید.

رون به طرف پنجره رفت. پرده های سنگین مخملی را چند سانتیمتر کنار زد و گفت: " کسی رو اون بیرون نمی بینم. و فکر کنین، اگه هری هنوز ردیاب رو روی خودش داشت اون اومده بودن و ما رو اینجا پیدا کرده بودن. میدونم که نمی تونن وارد خونه بشن، ولی... چی شده هری؟ "

هری فریادی از درد کشیده بود. همزمان با درخشش چیزی در ذهنش، همانند نوری روشن بر روی سطح آب، زخمش دوباره تیر کشیده بود. سایه ی بزرگی دید و خشمی را احساس کرد که متعلق به خودش نبود. شدید و کوتاه مانند یک شوک الکتریکی...

رون که به سمت هری می رفت پرسید: "چی دیدی؟ اونو جایی دیدی؟ کسی رو طلسم نمی کرد؟"

"نه، من فقط خشمش رو احساس کردم... نمی تونم بگم..."

هری احساس گیجی میکرد و هرمیون هم کمکی نکرد زمانی که با صدایی ترسیده گفت: "دوباره زخمته؟ ولی چه اتفاقی داره میفته؟ فکر می کردم اون ارتباط قطع شده!"

هری زیر لب گفت: "یه مدت قطع شد." زخمش هنوز دردناک بود و تمرکز را برایش دشوار می کرد. "من... من فکر می کنم وقتی اون کنترلش رو از دست میده ارتباط دوباره باز میشه. قبلاً اینطوری بود..."

هرمیون لرزان گفت: "ولی تو باید ذهنت رو ببندی هری. دامبلدور نمی خواست که تو از این ارتباط استفاده کنی، میخواست ببندیش. واسه همین بود که باید کنترل ذهن

رو یاد می گرفتی! وگرنه ولدمورت میتونه تصاویر غلط رو توی ذهنت ایجاد کنه.

یادته که..."

هری از بین دندان های به هم فشرده گفت: "بله کاملاً بادمه، ممنون."

نیازی نداشت هرمیون به او بگوید ولدمورت یک بار از این ارتباط استفاده کرده تا او

را به دام بکشاند و اینکه آن دام منجر به مرگ سیریوس شده بود. آرزو میکرد کاش

به آنها نگفته بود که چه دیده و چه چیزی احساس کرده است. این کار ولدمورت را

تهدید آمیز تر نشان می داد، انگار که داشت همین الان خودش را به پنجره اتاق فشار

می داد. درد زخمش هنوز در حال افزایش بود و سعی می کرد با آن مبارزه کند. مثل

مقاومت در برابر میلی برای بیمار شدن بود.

پشتش را به رون و هرمیون کرد. وانمود کرد مشغول بررسی دیوار کوب قدیمی

درخت خانوادگی بلک روی دیوار است. بعد هرمیون جیغ زد. هری دوباره

چوبدستش را بیرون آورد و دور خود چرخید. بعد پاترونوس نقره ای رنگی را دید

که از میان پنجره ی اتاق اوج گرفت و بر روی زمین روبروی آنها فرود آمد. آنجا

تبدیل به یک راسوی جامد شد و با صدای پدر رون صحبت کرد.

"خانواده در امان هستند. جواب ندین. ما تحت نظر هستیم."

پاترونوس ناپدید شد. رون صدایی بین زوزه و ناله بیرون داد و درون کاناپه افتاد.

هرمیون به او پیوست و بازویش را چنگ زد. زیر لب گفت: "اونا سالمن...اونا

سالمن!" رون تقریباً خندید و او را بغل کرد. از بالای شانه ی هرمیون گفت: "

هری،من..."

هری که از شدت درد سرش احساس مریضی میکرد گفت: " مشکلی نیست. اونا

خونواده ی تو هستن،معلومه که نگران بودی. منم اگه جای تو بودم همین احساسو

داشتم. " به جینی فکر کرد. " منم واقعاً همین احساسو دارم. "

درد زخمش به نهایت خود رسیده بود. چنان می سوخت انگار دوباره به حیاط بارو

برگشته بود. در حال ضعف شنید که هرمیون گفت: " من نمیخوام تنها باشم. میتونیم

از کیسه خواب هایی که با خودم آوردم استفاده کنیم و امشب اینجا بمونیم؟"

شنید که رون موافقت کرد. بیشتر از آن نمی توانست با درد مبارزه کند،مجبور بود

تسلیم شود. زیر لب گفت: "دستشویی" و تا جایی که امکان داشت بدون دویدن اتاق

را سریع ترک کرد. با زحمت زیادی آن کار را کرد.با دستهای لرزان در را پشت

سرش بست، به سرش چنگ زد و روی زمین افتاد. بعد در انفجاری از درد،احساس

کرد خشمی که مال او نیست وجودش را در بر می گیرد. اتاق درازی را دید که فقط با

نور آتش روشن شده بود. مرگخوار بلوند غول پیکر روی زمین افتاده بود. جیغ می زد و از درد به خودش می پیچید و هیکل لاغر تری با چوبدستی دراز شده بالای سر او ایستاده بود. هری با صدایی بلند، سرد و بیرحم شروع به صحبت کرد: " بیشتر، روول. یا شاید بهتره تمومش کنیم و تو رو غذای ناگینی کنیم؟ لرد ولدمورت مطمئن نیست که ایندفعه هم بتونه گذشت کنه... تو منو برای این صدا کردی که بگی هری پاتر دوباره فرار کرده؟ دراکو، طعم دیگری از نارضایتی ما رو به روول بچشون... انجامش بده، یا خودت خشم منو احساس کن!"

کنده ای درون آتش افتاد. شعله ها افرشته شدند و نورشان روی صورتی ترسیده، تیز و سفید افتاد. با احساسی شبیه بیرون آمدن از آبی عمیق، هری با تقلا نفس کشید و چشمانش را باز کرد.

روی کف سنگی سرد و سیاه پهن شده بود، در حالی که بینی اش چند سانتیمتر با دم یکی از مارهایی که وان بزرگ حمام را در بر گرفته بودند فاصله داشت. بلند شد. صورت لاغر و ترسیده ی مالفوی انگار درون چشمانش شعله می کشید. هری به خاطر چیزی که دیده بود احساس درد و تنفر می کرد. به خاطر کاری که ولدمورت دراکو را بر سر آن گذاشته بود.

ضربه ی تندی به در خورد و هری با شنیدن صدای هرمیون از جا پرید.

"هری، مسواکت رو میخوای؟ اینجا دست منه."

هری گفت: "آره عالی، ممنون." تلاش می کرد وقتی بلند می شود تا او را به داخل راه

دهد صدایش را عادی نگه دارد.

یه بار دیگه یه ترجمه عالی از

www.harrypotter2000.blogfa.com
www.harrypotter2000.blogfa.com

افسانه رضائی

من پورتکی برای آفرین بار با همه فداحافظی میکنم

(پورتکی در کافینت)